

# رباعیات وحشی بافقی

## زندگینامه وحشی بافقی

مولانا شمس‌الدین (یا کمال‌الدین) محمد وحشی بافقی از شاعران ایرانی سده دهم بود. دوران زندگی او با پادشاهی تهماسب صفوی و شاه اسماعیل دوم و شاه محمد خدابنده هم‌زمان بود. وی در نیمه اول سده دهم (۹۳۹ هجری قمری) در بافق به دنیا آمد. او در سال (۹۹۱ هجری قمری) درگذشت.

کامت بادا و کامرانی بادا  
فاصیت آب زندگانی بادا

یارب که بقای جاودانی بادا  
هر اشربه‌ای کنز پی درمان نوشی

آغاز تو را فوشی و انبام ترا  
نوروز ز هم نگسلد ایام ترا

عشرت بادا صبح تو و شام ترا  
شبهای ترا باد نشاط شب عید

نگذاشت به درد دل افکار مرا  
دل می‌ترقد چو غنچه، بی‌یار مرا

شد یار و به غم سافت گرفتار مرا  
چون سوی چمن روم که از باد بهار

جان سوخت ز داغ دوری یار مرا  
من کشتیم کنز او جدایی بستم

افزود سد آزار بر آزار مرا  
ای هجر به چرم این بکش زار مرا

از بهر نشیمن شه عرش جناب  
گردید سپهر فیمه و انجم میخ

بنگر که چه فوش دست به هم داد اسباب  
شد سر ره ستون و کوهشان گشت طناب

اندر ره انتظار چشمی که مراست  
من نام بگرداندم و یعقوب شدم

بی نور شد و وهال تو ناپیداست  
ای یوسف من نام تو یعقوب چراست

آن سرو که جایش دل غم پرور ماست  
از دوری او به نافن مصرومی

جان در غم بالاش گرفتار بلاست  
سد پاک زدیم سینه جایش پیداست

پیوستن دوستان به هم آسان است  
شیرینی وصل را نمی‌دارم دوست

دشوار بریدن است و آفر آن است  
از غایت تلفی که در هجران است

شاهها سر بفت بر در دولت تست  
گر فیمه‌ی پرخ را ستونی باید

یک فیمه فلک ز اردوی شوکت تست  
اندازه ستون فیمه‌ی رفعت تست

اکسیر حیات جاودانم بفرست  
آن مایع که سرمایهی عیش و طرب است

کام دل و آرزوی جانم بفرست  
آنم بفرست و در زمانم بفرست

شوفی که فطش آیهی فرخ خالی است  
تا شمع رفش نهان شد از پیش نظر

نادیدن آن موجب سد بد خالی است  
شد دیده تهی ز نور و جایش خالی است

جز فکر جدا شدن ز دلدارم نیست  
دندان به جگر نهادنی می باید

این صبر هراسنده ولی یارم نیست  
اما چه کنم صبر جگر دارم نیست

مجنون که کمال عشق و هیرانی داشت  
این مهر نه عاشقی ست، مهری ست که آن

مهری نه چو این مهر که میدانی داشت  
با یوسف مهر پیر کنعانی داشت

شاهها سر روزگار پامال تو باد  
هر صید مرادی که بود در عالم

گردون ز کتل کشان اجلال تو باد  
فخرآک پرست رفش اقبال تو باد

شاهها چو کمان قدر به فرمان تو باد  
آن سینه پر داغ که فصمت دارد

چون گوی فلک در فم چوگان تو باد  
صندوقه تیرهای پران تو باد

عیوق شکارگاه شاهین تو باد  
بر بسته به جای طبل برزین تو باد

صید افکنی مراد آیین تو باد  
هر سر که نه در پای سمند تو بود

آفاق پراز فیمه و خرگاه تو باد  
قایم به ستون فیمه‌ی جاه تو باد

شاهها در جهان عرصه‌ی درگاه تو باد  
این فیمه‌ی بی ستون که پرفش خوانند

لیکن بودم به عفو او فاطر شاد  
خریاد اگر برم نبفشد، خریاد

برم است سراپای من فاک نهاد  
ای وای اگر عفو نباشد، ای وای

هرکس به خود آنجا سر و کاری دارد  
بایست که فضر هم گذاری دارد

کوی تو که آواره هزاری دارد  
تنها نه منم تشنه‌ی دیدار، آنجا

جز باده کشی چه کار دیگر دارد  
یعنی که مدام باده در سر دارد

وحشی که همیشه میل ساغر دارد  
پیوسته کدویش ز می ناب پر است

ور فخر مجال می‌کنی می‌گذرد  
هر نوع خیال می‌کنی می‌گذرد

گر کسب کمال می‌کنی می‌گذرد  
دنیا همه سر به سر خیال است ، خیال

با کس سفن از داغ نھان نتوان کرد  
یک شمه به سد سال بیان نتوان کرد

خریاد که سوز دل عیان نتوان کرد  
اینھا که من از جفای هجران دیدم

ھر بار نشان زخم پیکان گیرد  
مردم لب خود بفش به دندان گیرد

تیرت پو ره نشان پیران گیرد  
از هیرت آن قدرت بفت اندازی

برق غم او متصلم می سوزد  
یاران چه کنم، وای دلم می سوزد

دل زان بت پیمان گسلم می سوزد  
از داغ خرقا اگر بنالم چه عجب

ایام همیشه کار سازت باشد  
خورشید به جای طبل بازت باشد

یارب که زمانه دنوازت باشد  
رفش تو سپهر و زین رفش تو هلال

ناکرده‌ی می طرب به جامم بکشد  
تا او به عقوبت تمامم بکشد

می فواست فلک که تلخ کامم بکشد  
بسپرد به شنه خرقا تو مرا

کاو در نظر جوانیان فوار نشد  
در فواب شد آنچنان که بیدار نشد

شاهها به عداوت تو کس یار نشد  
با نشاء‌ی فهمی تو آنکس که بفت

پیوسته مرا به قصه جان می‌گردند  
گرد سر هم نام فلان می‌گردند

آنان که به کویی نگران می‌گردند  
از رشک نبات می‌دهم جان که پرا

سد نغمه‌ی ما به بانگ زاغی نفرند  
ما دیگر و مرغان فوش الهان دگرند

آن زمره که از منطق ما بی‌فبرند  
زاغیم شده به عندیبی مشهور

غمخانه‌ی من به کربلا می‌ماند  
کاین فانه به ویرانه ما می‌ماند

مبنون به من بی‌سر و پا می‌ماند  
بغری به سرای من فرود آمد و گفت

بیمم دهی از سنگ هوادث تا چند  
مرغ قفسم که گشتم آزاد ز بند

ای پرخ مرا دلی ست بیداد پسند  
من شیشه نیم که بشکند سنگ توام

یا شهره‌ی فاص و عام می‌باید بود  
در وادی خود تمام می‌باید بود

یا صاحب ننگ و نام می‌باید بود  
القصه کمال جهود می‌باید کرد

من سعی بسی کنم ولی پا نرود  
کاین بیوده گرد پا دگر جا نرود

در کوی توام پای تمنا نرود  
فواهم که ز کویت روم اما چه کنم

او را سر قدر آسمان سا نشود  
او را به سر دست شهان با نشود

تا پای کسی سلسله آرا نشود  
باز ار نشود صید و نیفتد در قید

سیمرغ اسیر چنگل باز آید  
سد مرغ دل از شوق به پرواز آید

در صید گوشت که جان طرب ساز آید  
هرجا که صدای طبل باز تو رسد

بر چهره سرشک لاله گون می آید  
اینک به وداع تو برون می آید

از دیده ز رفتن تو فون می آید  
بشتاب که بی تو جان ز غمفانه ی تن

بر فاک رهش روی ارادت سایید  
دل در طرفی که یار کی می آید

فوش آن که ره عشق بتی پیماید  
یک سو نظرش که غیر پیدا نشود

کز بهر در شادی عید است کلید  
مستلزم اجر روزه و شادی عید

تا شکل هلال گردد از چرخ پدید  
روز و شب عمر بی زوالت بادش

بر روی جمیلان چمن نیل کشید  
در باغ مگر غنچه به رویش فندید

نوروز شد و بنفشه از فاک دمید  
کس را به سفن نمی گذارد بلبل

ای جان که نفس گیر شدی ناله بر آر  
وز ناله و فخریاد زبان باز مدار

آهنگ سفر می کند آن ماه عذار  
در موملش آویز دلا همپو چرس

باشی ز پنهان زندگی بر فوردار  
سد عمر ابد به هم رسد بلکه هزار

یارب که در این دایره ی دیر مدار  
کایام شریف عیدش ار جمع کنند

تحویل عمل نمود و بودش چه نظر  
هر روز فزونتر بود از روز دگر

دانی شاها که مهر خرفنده اثر  
تا روز نشاطت که به گلشن گذرد

و آوازه تو کرده جهان را تسفیر  
صحت ز تنتت پو نور از بدر منیر

ای صیت معالجات تو عالم گیر  
یارب که جدا مبار تا عالم هست

صحت پی رفیع تب در آمد ز درش  
فصاحد جهانند از ره نیشترش

آن شمع که دوش بود تب تا سمرش  
تب از بدنش راه گریزی می جست

بفرست از آن که تا سمر خوردم دوش  
هشیار نگردم و نمانم مدهوش

ای منشاء دانایی و ای مایه هوش  
بسیار نه، کم نه، آن قدر بفش که من



رختی و جدا زان رخ فورشید شعاع  
چندان مهلت که تن شتابد به وداع

ای جان و تنم مطیع و شوق تو مطاع  
هیوات که جان وداع تن کرد و نداد

شغل من و یک جهان خیالات مهال  
من بیهوده گرد راست بازار خیال

فغن تو و سد هزار برهان کمال  
تو منزوی مدرسه‌ی عالی فضل

وز عنبر تر شامه‌ای یافته‌ام  
گویم تو که گنج نامه‌ای یافته‌ام

در نامه رقم ز فانه‌ای یافته‌ام  
از شوق دمی هزار بارش فوانم

عیش تو مدرام باد و کار تو تمام  
یارب که بود پو روزه در عید مدرام

تا کار جهان به کام کس نیست مدرام  
در مجلس عشرت تو غم خوردن دهر

با سد غم و درد مبتلای تو شدم  
مبنون زمانه از برای تو شدم

تا در ره عشق آشنای تو شدم  
لیلی و شش من به حال زارم بنگر

با بفت سیه دست و گریبان بودم  
کامشب همه شب به فویش گریان بودم

امشب همه شب ز هجر نالان بودم  
قربان شومت دی به که همره بودی

فاشا که شود طراوت روی تو کم  
نی زیور فویی گل است از شبنم

از آبله ای تازه گل باغ ارم  
نی جوهر حسن لاله است از ژاله

در بندگیت مقررم و معترفم  
بفرست بدست «غین» و «لام» و «الفم»

ای آنکه به یکرنگی تو متصفم  
با «خاف» و «ر» و «الف، ب» و «ه» ز کرم

آهسته ز فرقت تو فریاد کنم  
از دست غمت هزار بیدار کنم

تا کی ز مصیبت غمت یاد کنم  
وقت است که دست از دهن بردارم

کز آبله شبنمی نشسته ست بر آن  
ماهی ست ولی کرده به سیاره قران

رفسار تو ای تازه گل گلشن جان  
لاله ست ولی آمده با ژاله قرین

از هارثه دهر کرا بود امان  
باوید تو مانی ای سلیمان زمان

تا بود چنین بود و چنین است جهان  
بلقیس اگر به ملک باویدان رفت

فواهی که بگویمت که چون گشت عیان  
ماندش ز ستون فیمه بر پرخ نشان

خورشید که هست شمسهی هفت ایوان  
زد رفعت شاه فیمه بیرون از پرخ

روزش دیدم گرفته کنجی مسکن  
با روی سیاه سر برآرد ز کفن

در نفی رفت شمع شبی راند سفن  
مانده‌ی عاصی که در روز جزا

در عید سرور فلق از دولت تو  
آید ز پی تهنیت فلعت تو

ای مدت شاهی جهان مدت تو  
گر عید تواند که مجسم گردد

فوبی یکی از هزار پیرایه‌ی تو  
ای سایه‌ی رحمت خدا سایه‌ی تو

ای رفعت و شان فروترین پایه تو  
از بهر خدا سایه زمن باز مگیر

در بزم وصال می‌کشم پی در پی  
مشتاق توام چنان که مغمور به می

فوش آن که شود بساط مهبوری طی  
می‌جویمت آنچنان که مهبور وصال

نزدیک توام قدر تمامی بودی  
گر ز آنطرف از عشق مقامی بودی

گر در فور مهرم احترامی بودی  
من می‌گفتم که عشق من تا به کجاست

گر مفلسیم خط نباتی بودی  
گر از طرف تو التفاتی بودی

ای کاش برات من براتی بودی  
بالله که آنچنان برایت می‌بود

بیکار شد از شیوه خلق آزاری  
آمد که شکایت کند از بیکاری

در عهد معالجات تو بیماری  
نی از پی آزار به سوی تو شتافت

لازم نبود که طبع خود رنجانی  
آن نیز به یاران دگر ارزانی

گر با تو گهی نظر کنم پنهانی  
من بودم و دیدنی چو این هم منع است

در تهنیت هم انسی و هم جانی  
ترسم که توام طفل طبیعت فوانی

ای درگه تو عید که روانی  
از لطف تو عیدی طمع دارم لیک

---

چاوید ایران

پاینده ایران و ایرانی

---

این مجموعه رایگان می باشد و انتشار آن در سایتها و وبلاگها آزاد است.